

This document was prepared in WORD 97 / Windows 95 environment using Persian Web Font ™ & PARS NEGAR 2.

You **DO NEED** Persian Web Font ™ in a Windows (or any other compatible) environment to read it. You **DO NOT NEED** Pars Negar. If you need Persian Web Font, you may download it **FREE** of charge from [www.isc.com.au](http://www.isc.com.au).

**Kherad Foundation** appreciates your comments and feedback. We try to collect as many of our Persian Treasures in Electronic form as possible. We **DO NEED** your feedback as to what systems you used to retrieve a certain document. Only then we may be able to avail such treasures to everyone worldwide, independent of any platform.

Kherad Foundation has been trying to distribute **Persian Treasures** to everyone **FREE OF CHARGE**. We believe the more we propagate and use this invaluable resource, the better it may preserve throughout time for future generations. The more the use, the better the return on our ancestral investment which is now truly a great part of our worldwide literary human heritage.

We do appreciate your voluntary contribution. The amount should be commensurate with your generosity and benefit from a specific piece. We would like to collect all of **Persian Literary Treasures** in an **ONLINE LIBRARY** (Internet website) in text form at first, then add voice, video, graphics and translations. The necessary resources may only be possible through your generous contributions. Presently we are working on a collection of "Persian Regional Songs", "Khayyam", "Mantegh-Ot-Teyr by Attar" and "Bahram Nameh or Haft Peykar by Nezami". As time and resources permit, we will add "Shahnameh", "Saadi", "Molavi", "Hafez" ... on the same website.

Kherad Foundation  
P. O. Box 4547  
Mountain View, CA 94040

# زبان اشک، مصطفی سرخوش

زبان اشک  
مصطفی سرخوش

این دفتر به عنوان قدردانی از استاد بزرگوارمان مهندس مصطفی سرخوش و از کتاب خود ایشان برایگان نگارش گردید. با وجود اینکه در این کتاب سخنی از "حق چاپ و طبع" به میان نیامده، ما از بازماندگان ایشان خواهشمندیم که موافقت و یا امکاناً مخالفت خود را در این امر به ما خاطر نشان کنند.

نسخه اصلی این دفتر در نهایت زیبایی بتوسط استاد زرین خط تهذیب شد. هم اکنون این امکان در دسترس ما نیست که آن نسخه را همانند اصل آن بشما تقدیم نماییم. در تهیه این رونوشت سعی ما بر آن بود که تمامی آن بدون پیش و پس کردن حتی نقطه ای کوچک و بصورت اصل آن رونوشت شود، بنابراین اگر بعضی لغات به اشکال مختلف و غیر معمول امروز نگارش شده اند شاید به آن دلیل است.

بنیاد خرد

This book was reprinted as a gift and tribute to the author, our teacher and mentor M. Sarkhosh. Even though the original did not indicate a copyright, we do appreciate receiving such approval or disapproval from his heirs.

The original was masterfully calligraphed in "Nasta-aligh" by the penmanship of master calligrapher "Zarrin-Khat". We do not have the means to present it to you as such. However, in preparing this copy, special care was given to "dash the T and dot the I" as the original. Therefore if you encounter words that may have been written differently or inconsistent with today's common usage, that may be the reason. We appreciate your feedback and contributions.

Copyright, June 2000  
Kherad Foundation, P. O. Box 4547; Mountain View, CA 94040.

# زبان اشک، مصطفی سرخوش

زبان اشک  
سراینده  
مصطفی سرخوش  
تهران  
۱۳۴۳

## فهرست مندرجات

|    |   |
|----|---|
| ۳  | ۱ - تیسفون                                |
| ۶  | ۲ - آتش دل                                |
| ۸  | ۳ - مشتی از خروار                         |
| ۱۰ | ۴ - فرهنگ ما                              |
| ۱۱ | ۵ - یک گل و بهار                          |
| ۱۲ | ۶ - دیدم                                  |
| ۱۳ | ۷ - دیو شهر                               |
| ۱۴ | ۸ - کجا من خرم                            |
| ۱۵ | ۹ - که دزدند و گویند دزدی مکن             |
| ۱۶ | ۱۰ - دیو شهر نو                           |
| ۱۷ | ۱۱ - دیو اهرمن شب                         |
| ۱۹ | ۱۳ - پند                                  |
| ۲۰ | ۱۴ - روزگار تلخ                           |
| ۲۲ | ۱۵ - نامه ای به برادرم دکتر محمدعلی سرخوش |
| ۲۴ | ۱۶ - خانه ی مهر                           |
| ۲۵ | ۱۷ - پیک مهر                              |
| ۳۲ | ۱۸ - نا مادر                              |

زبان اشک، مصطفی سرخوش

ره آوردی از آستانبوسی خاک نیاکان  
تیسفون - سال ۱۳۱۹ خورشیدی مصطفی سرخوش

تیسفون

ایکاش که بیندت ای درگه نوشروان  
اینسان که منت بینم، ویرانه و آبادان  
آنروز چنان آباد، امروز چنین ویران  
تن زیر پی تازی، دل در گرو دهقان  
"هان ای دل عبرت بین بردیده نظر کن هان"  
"ایوان مدائن را آینه‌ی عبرت دان"

ایوان مدائن را ایکاش زبان بودی  
تا شرمگن از این در تاریخ جهان بودی  
گفتی که ز ما بر ما رفت آنچه زیان بودی  
ورنه دو سه زاغان را کی زهره آن بودی  
"اینست همان درگه کورا ز شهان بودی"  
"دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان"

با ناله جانسوزی کز سینه شدم بیرون  
صد نوحه ز هر جغدی برخاست سوی گردون  
گوئی که به چشم من چشمی ز غم دل خون  
زالی شده هر سنگی بر دامن این هامون  
"گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون"  
"گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان"

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

ای از تو بیاد آرم خاقانی شروان را  
 بوینده و بوسنده این خاک نیاکان را  
 بر تربت جانانت آورده بلب جانرا  
 خواهی بزبان آری این تشنه باران را  
 "گه‌گه بزبان اشک آواز ده ایوان را"  
 "تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان"

دیدى چه پیا کردند مشتی عرب بربر  
 خونریز تر از چنگیز وحشی تر از اسکندر  
 گر روز شماری هست پُرسان شوم ازداور  
 این معنی دادستی این تحفه دین آور  
 "از نوحه‌ی جغد الحق مائیم بدرد سر"  
 "از دیده گلابی کن دردِ سر ما بنشان..."

صد دجله از این توفان برخاست در این کشور  
 سیلاب بلاخیزش نگذشته هنوز از سر  
 امید که بیند باز این خانه‌ی بی سرور  
 شاهی چو انوشروان یا کاوه‌ی آهنگر  
 "پرویز و به زرین کسری و ترنج زر"  
 "بر باد شده یکسر باخاک شده یکسان"

آبادی آنروزم از پرتو بیدینان  
 در سایه دینداران امروز چنین ویران  
 یک لب گله زاهریمن صد لب گله از یزدان  
 یک وای من از عمر صد وای من از سلمان  
 "گفتی که کجا رفتند آن تاجوران؟ ز ایشان"  
 "اینک شکم خاک است آبستن جاویدان"

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

گفتم نگشائی در اینجا چو نهم پا را  
 بیم گنه آوردم این ترسه ی بیجا را  
 سوگند بخاک تو ای خاک سر دارا  
 از دیده اگر رفتی از دل نروی ما را  
 "گوئی که نگون کرده است ایوان فلک سارا"  
 "حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟"

قصری همه جانپروور کاخی همه شهر آرا  
 خود فرّ شهنشاهی از بام و درش پیدا  
 ویرانه ی آبادیست آرامگه کسری  
 کز درگه ویرانش گوئی رسد این آوا:  
 "ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما"  
 "بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان"

ای جان من از خاکت این خاک تو و این جان  
 من بر سر خاک خود از دیده گلاب افشان  
 نستاند اگر گیتی، شاهنشهی ایران  
 تاوان تو بستاند زین شیر شتر خواران  
 "خون دل شیرین است این می که دهد رزبان"  
 "زاب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان"



## زبان اشک، مصطفی سرخوش

از این دردهای بهم در شده  
 ز کف برده آرام و فرزانیگی  
 بیزادن که ما گر خرد داشتیم  
 از این دلخوشیهای در زیر بار  
 از این هر که دندان دهد نان دهد  
 به پندار و افسانه دل باختن  
 از این گر ز حکمت ببندد دری  
 از این آرزوهای افسانه وار  
 بسی گفتگو رفت تا گاه روز  
 پی چاره‌ی درد بر خاستیم  
 چو کشور گرفتار صد درد بود  
 اگر آمدی بهر دردی بکار  
 پس از این همه جستجوی دراز  
 همه هر چه گفتیم از یاد رفت  
 چو بیچاره گشتیم در کار خویش  
 گذشتیم از کار درمان درد  
 بر این گریه بیمار خندید و گفت  
 بتن گر شما را بود خون من،  
 همان چاره از جان گذشتن بود  
 جز این تخم بیهوده کشتن بود.

ح. زرین خط، تهران سال ۱۳۲۹

## مشتی از خروار

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بهر کس رسیدیم بیگانه بود     | بهر جا که رفتیم ویرانه بود     |
| سحر کافر و شب مسلمان شده     | زن و مرد بوجار لنجان شده       |
| همه کارشان کوسه و ریشدار     | همه حرفشان یاوه و من در آر     |
| چه از کارفرما چه از کارگر    | بهنگام، کور و بهنگام، کر       |
| همه هستی هم به تراج ده       | همه باجگیر و همه باج ده        |
| خر خویشان را ز پل بگذران     | نه در بند آسایش دیگران         |
| اگر خود گذر باید از هفتخوان  | یکی بار کج را به منزل رسان     |
| میان کلان سر کلانتر شده      | ز بس مار بلعیده اژدر شده       |
| همان خویشان بی گنه دان و بس  | همه خرده گیرنده بر کار کس      |
| بدانائی خود سخن کرده ساز     | یکی راست از چپ ندانسته باز     |
| یکی از یکی راه گم کرده تر    | همه رهنمای و همه راهبر         |
| جز آن رسم و راهی که آید بکار | بهر رسم و راهی شده سازگار      |
| بهم راه نامردمی یاد ده       | همه سر بسر داد بیداد ده        |
| یکی روز دشمن، یکی روز دوست   | نه بارونه برگ و نه مغزونه پوست |
| که خوابد شتر بی علی ساریان   | همه درس خود را بدانسان روان    |
| که یزدان بود چیره بر اهرمن   | یکی اهرمن یار و اینش سخن:      |
| نماینده‌ی راه و خود راهبر    | یکی راست منقار و انجیر خور     |
| خر لنگ را چش بود آرزوی       | یکی دزد و بازار آشفته جوی      |
| سحر خود بکوی علی چپ زده      | ره کاروان را سر شب زده         |
| بدلخواه دشمن، سخن ساز کن     | همه مرغ همسایه را غاز کن       |
| پدر دانش و مادرش کیش ماست    | نه این خوی بیگانگی خویش ماست   |
| یکی تپه‌ی پاک نگذاشته        | بپاکی همه گردن افراشته         |
| جز از ننگ نامی نیاورده بار   | همه نیکنام و همه نامدار        |
| فرو مایگی پایه‌ی نامشان      | فریبندگی مایه‌ی کامشان         |
| همان کرده‌ی زشت را بیش کن    | یکی توبه از کرده‌ی خویش کن     |

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

نخواهد شدن ناکس از توبه کس      که خود توبه‌ی گرگ مرگ است و بس  
 همه مهره‌های بهر پیچ خور      همه ارّه‌های تر و خشک بر  
 همه دیو چهر و همه دیو خوی      پراکنده رای و پراکنده گوی  
 همه بوی کین آید از مهرشان      ندیدن به ازدیدن چهرشان  
 چه گویم از این روز و این روزگار      که هم گریه دارست و هم خنده دار  
 بر این سوز و این رنج و این درد من      گواهی دهد چهره‌ی زرد من  
 شب و روز هر سو شتابم همی      مگر آنکه جویم بیابم همی  
 دریغا که شرمنده گویم بخود      نه یابنده شد هر که جوینده شد

تهران سال ۱۳۲۹

## فرهنگ ما

مرا آشنائی نکوهش کنان      چنین گفت روزی که ای بد گمان  
 سزد گر نمایم ترا راه راست      که دانم خود این رهنمائی بجاست  
 ندانی که ویرانی مرز ما      بود د رخور دانش و ارز ما  
 به بیگانگان از چه تازی چنین      ز دل دور کن آتش جنگ و کین  
 همه ننگ کشور ز فرهنگ ماست      که فرهنگ ما مایه ی ننگ ماست  
 بدو گفتم ای گشته دور از خرد      ز نا بخردان داوری کی سزد  
 به بیندگی خود ستائی کنی      تو خود کوری و رهنمائی کنی  
 جهانی پُر از نام فرهنگ ماست      تو گوئی که این مایه ی ننگ ماست  
 نه کشور ز فرهنگ ویرانه شد  
 اگر شد ز فرهنگ بیگانه شد

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

یک گل و بهار

گرفتم که کاری هم از پیش رفت  
نگویم بکام بد اندیش رفت  
گر انجام کار است یک از هزار  
که هرگز نگردد، زیک گل، بهار

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

دیدم

هر جایگهی نژند و ویران دیدم  
رخساره‌ی زرد و چشم گریان دیدم  
بیشرمی و آز و کین و بیدادگری  
کاشانه‌ی مردم مسلمان دیدم

## دیو شهر

بشهری که یک بام را صد هواست      بود مایه ی گمرهی راه راست  
 بشهری که کورش نظر باز شد      نظر کرده لالش، سخن ساز شد  
 نخواهد چه آنکس که دزدد منار      بگنجشگ، گنجانده دیدم چنار  
 بشهری که حق را به ناحق دهند      بکافور هم نام زنگی نهند  
 بشهری که دیوان بلخش بیاست      جوانیست مو را کشیدن ز ماست  
 که دیدیم دزدی در این بوم و بر      بجائی گناهست و جائی هنر  
 بشهری که جو گندم آرد بیار      نه برنامه خواهد نه ابزار کار  
 در آن شهر بوزینه نجار شد      که بیمایگی مایه ی کار شد  
 بشهری که آن مایه در شیر نیست      بناچار دوشاب و دوغش یکیست  
 بشهری که بادش بدینسان بود:      که فرمانبر صد سلیمان بود،  
 نه هر باد آورده را باد بُرد      بسا ماند و صد بهرگ از پی سپرد  
 بشهری که مُشتش چو خروار نیست      بهر کس رسی قول و بولش یکیست  
 بشهری که بار آورد شاخ بید      توان کرد زنگی به شستن سپید  
 بشهری که از سر غرض پا بود      چه گوئی که: "دانا توانا بود"  
 درین شهر با هر که دل باختیم  
 یکی دشمن از بهر خود ساختیم

زبان اشک، مصطفی سرخوش

کجا من خرم

بگاوی خری گفت ای بیخرد،      ترا نام من بهتر از من سزد،  
 ندانم که نام تو بر من نهاد      که نفرین بر این نام و این ننگ باد  
 بکارت شوم هر چه باریک تر      نبینم ز رای تو تاریک تر  
 که دوشندت ای نا توانتر ز من      ترا با چنین شاخ و این زور تن  
 بر آرند از روزگارت دمار      بریزند خونت بفرجام کار  
 مرا چاره جز بُردن با رنِیست      خریّت که در کردن کار نیست  
 من این روز بد را کجا داشتم      اگر شاخ و زور ترا داشتم  
 بگو تا تو هستی کجا من خرم  
 اگر چند خود بار مردم برم

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

که دزدند و گویند دزدی مکن

شبی در دهی دزدی آمد فرود  
کشانید و آوردش اندر سرای  
بشاخی بن پای او کرد بند  
تن پیلوارش پراکنده کرد  
از آن گربه‌ی خانه آگاه شد  
تبهار را چشم بر وی فتاد  
ز خشم درون چهره پر تاب کرد  
بدانسان که بیچاره را سرشکست  
سر انجام از دست آن زشت نام  
بر آورد بانگ از دل دردناک  
بدانگی که دزدیدم از خوان تو  
چه خاکی کند بر سر آن مستمند  
اگر بد بود، خود چرا کرده ای؟  
فرو رفته در کژی و کاستی  
بدانگی اگر باشد این کیفرم  
چه باشد ترا کیفر ای نابکار؟  
ندانی چه ابید بکارت کنند؟  
مرا با کسان نیست روی سخن  
بدزدند صد دانگ و گرنیم دانگ

ز چوپان ده گوسپندی ربود  
چو شد روز سر کردش از تن جدای  
هم اندر زمان از تنش پوست کند  
یکی سینی از گوشت آکنده کرد  
بدزدید دانگی و در راه شد  
زبان را به دشنام و نفرین گشاد  
بر او سنگی از کینه پرتاب کرد  
بهر سو روان شد بگردار مست  
کشانید خود را ببالای بام  
بدو گفت ای دزد بیشرم و باباک  
تو گوئی بر آمد ز تن جان تو  
کزو خود ربودی یکی گوسپند  
اگر نیست بد از چه آزرده ای؟  
کجا رنجد از کار نا راستی؟  
که با سنگ باید شکستن سرم  
بدین داوری کز تو آمد ببار  
سزاواری ار سنگسارت کنند  
که دزدند و گویند دزدی مکن  
بدزدد کسی، خود بر آرند بانگ

همه کارشان کژی و کاستیست  
سخنهایشان یکسر از راستی است

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

شهر نو

یکی گفت ویران شود شهر نو      که بازار ننگ است از من شنو  
 نمایم بیهوده هنگام را      زنیم آتش این شهر بد نام را  
 که جز رنج و بیماری و دشمنی      نخیزد از این کوی اهریمنی  
 بدو گفتم این چاره‌ی کار نیست      ره و رسم درمان بیمار نیست  
 که آورد ای مرد پرهیزگار      کهن شهر ما شهر نو را بار  
 گرفتم که این آتش افروختی      همه شهر نو را بدان سوختی  
 دگر باره زائیم شهری ز نو  
 که مائیم خود مادر شهر نو

بیا ای نگارنده زرین من      غم و شادی تلخ و شیرین من  
 سزد گر بیائی بنزدیک من      تو ای شمع شبهای تاریک من  
 بیا تا بگویم که آن خیره شب      که جانرا رسانیده بودی بلب:  
 از آنها که گفتیم و جان کاستیم      بدل شاد از این غم که خود خواستیم  
 ز شرم آنچه لب خواست در دل نهفت      سرشک از زبان لب بسته گفت  
 ازین روز گاریکه در پیش ماست،      ازین رسم و راهی که در کیش ماست  
 ازین چهره از کین بر افروختن      لب از بیم اهریمنان دوختن  
 یکی از یکی بخت برگشته تر      پریشان و دلتنگ و سرگشته تر  
 نه پاداش و بادافرهی در میان      زمانه بکام بد اندیشگان  
 ازین رنگ های بهم در شده      پدید آور رنگ دیگر شده  
 چو رفتی دگر باره سر کرد باز      همان زخم اندیشه های دراز  
 چنان رفت خون از رگ و هوش من      که خود نام من شد فراموش من  
 مبیناد چشمت چه بر من گذشت      گذشتی که بر آهو از شیردشت  
 سراسیمه از در برون تاختم      تماشاگرانی ز پی ساختم  
 نه در پای کفش و نه بر سر کلاه      بگردار مستان پوینده راه  
 نه یارای رفتن نه یارای ایست      نه خواهان مردن نه خواهان زیست  
 بهر کس رسیدم خود آنگونه ساخت      که نشناخت من را و دانم شناخت  
 چه گویم در این شب چها دیدمی      بسر آمدم ز آنچه ترسیدمی  
 شده زشت تر چهره ی روزگار      از افسانه ی دوزخ مرگبار  
 بهر گوشه جغدی بشیونگری،      گواهی ده روز بد اختری  
 درختان چو غولان ماران بدوش      بر آورده از باد سرکش خروش  
 هوائی پر از دودِ نفرین و آه      در افکنده آتش بخرگاه ماه  
 ز سوگ آمده چتر گیتی برون      بخون شسته پیراهن نیلگون  
 زمین لانه ی مار و کژدم شده      از آن سبزی و خرمی گم شده  
 بهر جای دیو و ددی بسته راه      در افتاده با مردم بی پناه

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

تک و تاز و هنگامه‌ی این نبرد:      بر آورده ابری چو انگشت گرد  
 که بودی بر این گنبد سرخگون      چو زنگی شناور به دریای خون  
 مرا در چنین دخمه‌ی مرگ خیز      نه دست ستیز و نه پای گریز  
 تو گفتی بر این خاک تیره نژند      چه کوتاه بود این سپهر بلند  
 ز پردای این گنبد سهمگین      همی خواست از هم شکافد زمین  
 فرو ریزد از پایه البرز کوه      شود دور از جاه و فر و شکوه  
 بلندی به پستی گراید همی      برآزاده گیتی سِراید همی

چنین اهرمن شب کز اندیشه زاد  
 خدایا در اندیشه‌ی کس مباد

نگارنده مهدی زرین قلم  
 تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

پند

بسا دشمنی ها که در روزگار  
ز یک کار نا پخته آید ببار  
نسنجیده گفتار و کردار مرد  
چه آشفته گیها که بر پا نکرد

خوشا آنکه اندیش در کار کرد  
خرد یار گفتار و کردار کرد

آقای مهندس مصطفی سرخوش

هنگامیکه پیک مهر شما را مینوشتم آتشی که از سوز دل بنوک خامه در آن نامه افتاده بود دامن دل بگرفت و در سینه خانه کرد. مینوشتم و از سوز درون اشک میریختم و بر گوهرهای از دست رفته که هر یک نشانه ای از علم و ادب و سربلندی این بوم و بر بود تاسف میخوردم، این سوزواشک زیادت میشد تا آنجا که بقول حافظ گفتم "سینه گو شعله آتشکده پارس بکش دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر" اما ای رادمرد آزاده و ای بزرگوار دل بدین بوم و بر داده دریغا که روشندلی که معانی بلند و مضامین عالی این سفینه ارجمند را فهم کند یا نیست و یا معدود و انگشت شمار است من اعتراف میکنم که طبع سخن دولتی است خداداد و عروس طبع را بزیور سخن و حلیه فصاحت و بلاغت تا بدین حد زیبا آراستن در خور قدرت هر مشاطه و استطاعت ذوق و سلیقه هر آرایشگری نیست - مینوشتم و اشک میریختم و از خداوند متعال بدعا میخواستم که توفیقی بتراو شات روح شما و همّت بازو و رشحات قلم من عنایت فرماید تا هر دو بتوانیم از این راه خدمتی بسزا بعالم علم و ادب بنمائیم انشاءالله. و بقول استاد طوس میگفتم خردمندی و دبیری کسی را شاید که:

زلفظ آن گزیند که کوتاه تر بخت آن نویسد که دلخواه تر

در منظومه "پیک مهر" کاخی را در نظم پی افکنده ای بسی استوارتر و رفیعتر که هرگز از باد و باران گزندش نخواهد رسید و طوفان سهمناک حوادث را بر نقش و نگارش دست آسیب دراز نخواهد شد.

آقای مهندس سرخوش چندی پیش که یکی از شاگردانم آقای مهدی زرین قلم که خود علاوه بر هنر خوشنویسی، دانشمندی گرامی و در خور ستایش است

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

ابیات دیگری که در همان سال نظم "پیک مهر" سروده بودید در گوشم زمزمه کرد و اندک اندک با دم خویش که از نعمات اشعار تازه‌ی شما گرمی مخصوصی داشت دوباره آتش درونم را روشن کرد. در اینجا ناگزیرم به بیتی از اشعار آقای مهدی زرین قلم که درباره "پیک مهر" سروده اند تکیه کرده بگویم

"ز مهر آتشی در دلم بر فروخت ز تابش شدم گوهری تابناک"

شصت سال از عمرم میگذرد و سهم بزرگی از این سنین را بر سر کتابت کتب مختلفه نظم و نثر گذرانده ام و آنچه در خور سعی و اهتمام بود در راه ادب پروری و رواج هنر دریغ و مضایقه نکردم و حتی در این راه شب و روز از مصاحبت خانواده گذشتم و دمی آسوده ننشستم و این از خودگذشتگی را برای خود افتخاری جاودانی میدانم بنابراین بخود حق میدهم که در این مورد بخصوص ابراز عقیده نمایم. تا کنون کتب بشمارای از نظم و نثر نوشته ام و همه ی آن کتب را چه در حال نوشتن و چه بعد از تحریر بدقت خوانده و مطالعه کرده ام بحقیقت میتوان ادعا کرد که "پیک مهر" و "روزگار تلخ" از لحاظ لفظ و معنی و انسجام کلمات و ترکیب عبارات آنچنان زیبا و دلنشین و پر مغز است که حدی بر آن متصور نیست الحق باید اذعان کرد "حد همین است سخندانی و زیبایی را".

این زیبایی و سخندانی و سوز دل مرا بر آن داشت که با بضاعتی اندک و از آنچه که پاداش هنر را جز با هنر نشاید کتاب "روزگار تلخ" شمارا برشته تحریر در آورده و تقدیم حضور آن سرور گرامی نمایم. ح. زرین خط. تهران ۱۳۳۳

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

نامه ای برادرم دکتر محمد علی سرخوش

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ترا ای برادر دل آگاه باد        | بمرز روانت خرد شاد باد         |
| ز آزادگان بر تو بادا درود       | که آزادگی را اتوئی تاروپود     |
| بزرگی و خود مهتر و دوده‌ای      | تو ما را بجای پدر بوده ای      |
| تو دانی غم و رنج و تیمار من     | ندانند اگر دوده و انجمن        |
| تو دانی که خود مردمی دین تست    | وفا و خرد راه و آیین تست       |
| تو دانی و آنکس که مارا سرشت     | که دل پاک دارم ز پندار زشت     |
| تو دانی که من آنچه گویم همی     | بجز راه مردی نپویم همی         |
| تو بهتر ز هر کس شناسی مرا       | همین ای برادر بود بس مرا       |
| شنیدم ز تو داستانی نژند         | همه رنج و آزار و درد و گزند    |
| شنیدم یکایک ترا سر گذشت         | کز اهریمنانت چه بر سر گذشت     |
| چه کردند از رشک و دستان و کین   | بتو پاک گوهر بتو پاک دین       |
| بپاداش گفتار و کردار راست       | که دائم زبان و روان تراست      |
| بپاداش مرد خرد بودنت            | خود از کار و کوشش نیاسودنت     |
| بپاداش تخم هنر کاشتن            | بآزادگی سر برافراشتن           |
| بپاداش ایران پرستیدنت           | سخن از فرو مایه نشنیدنت        |
| از این رو من زار خونین جگر      | که دارم بدل مهر این بوم و بر   |
| چو آوارگان با دلی دردناک        | خروشان و گریان بر این آب و خاک |
| نویسم ترا نامه ای جانگداز       | که دارد نشان از نشیبی دراز     |
| بخوان آنچه کردم در این نامه یاد | که چون روز ما روزگاری مباد     |
| کنون ای برادر سخن گوش کن        | روان و خرد را هم آغوش کن       |
| شود روزگاری سراسر دروغ          | برون رفته از چشم مردم فروغ     |
| ندارند بیمی ز ناراستی           | روند آشکارا ره کاستی           |
| بسوگند و پیمان خود ننگرند       | فزاینده ی رنج یکدیگرند         |
| نگردند جز گرد آزار کس           | بکردار دیوانگانند و بس         |
| ز تاریک رائی همه کینه توز       | ز تیره روانی همه تیره روز      |

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

کنون با چنین روز اهریمنی  
 نه بینی جوانان و مردان کار  
 ندانی که دشمن در این بوم و بر  
 نه بینی هنر دشمن آرد ببار  
 ندانی ک هبازار ما راستی است  
 بهر کوی و برزن ستماکره ای  
 بهر نقش و رنگی که سود آورد  
 کند هر چه خواهند از او بنده وار  
 چه گویم از این ناسزا زادگان  
 بفرمان دشمن کمر بسته اند  
 ترا و مرا هیچکس یار نیست  
 بیا تا ببوسم سراپای تو  
 روان و تن و جان من یار تُست  
 دریغا کسی در خور راز نیست  
 نداند کسی از چه مویم همی  
 ندانی سران بد آموز ما  
 همه دست پرورده‌ی دشمنند  
 سزد گر نیوشی سخنهای من  
 ز جنگِ فرومایگان باز گرد  
 چه ننگِ آفرومایه دست تو بست  
 سر رشته‌ی کار در دست اوست  
 تو تنها و دشمن بگردت هزار  
 بیزدان که این روز بر کام تُست  
 گناهت همین بس که آزاده ای  
 نگهدار آئین دیرین خویش  
 بیارام دست از خرد بر مدار  
 چه جوئی تو آسایش و ایمنی  
 فتاده بهر گوشه ای خوار و زار  
 بهر دم در آید برنگی دگر  
 هنرمندی اکنون نیاید بکار  
 زمانه سوی کژئی و کاستی است  
 بزشتی گرائی و خونخواره ای  
 سر بندگی را فرود آورد  
 چه در روز روشن چه در شام تار  
 ز راه خرد دور افتادگان  
 بد اندیش را یار و پیوسته اند  
 اگر هست خوابست و بیدار نیست  
 کنم دیده روشن ببالای تو  
 دل آکنده از مهر و تیمار تُست  
 اگر هست اب ما هم آواز نیست  
 من این راز دل با تو گویم همی  
 که تیره است از دستشان روزما  
 بگردار و پندار اهریمنند  
 که پیدا است سوز درون از سخن  
 پیشیزی نیرزد سر هم نبرد  
 که دشمن سر رشته دارد بدست  
 بهر جای جای سر انگشت اوست  
 به بیهوده کوشی در این کارزار  
 ز آغاز پیدا سرانجام تست  
 چو من دل بدین بوم و بر داده ای  
 که ماراست روزی دگرگون به پیش  
 که آموزگارت شود روزگار

تهران - ۱۳۳۱

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

### خانه ی مهر

خوشا روزگاران دیرین ما      که بودی جز اینگونه آئین ام  
 در خانه ی مهر ما باز بود      از این مهر گیتی پر آواز بود  
 همه پاک بودیم و آزاده مرد      درینجا ندارد زمان بازگرد  
 گه داوری موبد داد خواه      برش بود یکسان کشاورز و شاه  
 نه کس داشتی پایه و ارز ما      نه یارای بگذشتن از مرز ما  
 بمردی دل شیر نر داشتیم      گهر بودمان کاین هنر داشتیم  
 گهر دارد آنکس که دارد هنر  
 کجا شاخ بی گوهر آید ببر

ح. زرین خط.

بیاد شادروان پدرم یحیی سرخوش

پیک مهر

بدیل آتشی دارم افروخته  
 دلم گشته چون کوه آتشفشان  
 سخن گویم از سوز دل گوش کن  
 بدیل هر که را مهر میهن بود  
 من او را ندانم جز آزاده کس  
 خود این مهر را گوهر آزادگیست  
 خرد نیست آنرا که این مهر نیست  
 همه جای ایران بهشت من است  
 ز فردوسیم آمد این گفته یاد  
 چه خوش گفت آن مرد دهقان نژاد  
 ز یزدان بر او جاودانی درود  
 از او زنده شد نام ایران زمین  
 تو ای خاک ایران مینو سرشت  
 تو ای خانه ی مهر دیرین ما  
 تو ای کاخ فرهنگ و گنج هنر  
 تو ای سرزمین خور آباد ما  
 تو ای بارگاه انوشیروان  
 تو ای مرز شاهان کشور ستان  
 تو ای زادگاه سران دلیر  
 تو ای بوسه گاه کهان و مهان  
 تو ای دخمه گاه نیا کان ما  
 سری بیتو بر تن بر آزرده نیست  
 ز مهر تو روشن روان منست  
 از آن خرمن جان من سوخته  
 شرارش همی سر زند از زبان  
 گر آزاده ای بشنو از من سخن  
 روانش چو من پاک و روشن بود  
 که آزادگان راست این مهر و بس  
 که آزادگی خود خداداگیست  
 خردمند داند که این مهر چیست  
 که از آب و خاکش سرشت من است  
 که داد سخن را چنو کس نداد  
 "چو ایران نباشد تن من مباد"  
 کزو مانده این آریائی سرود  
 وزاو تازه شد رسم دیرینه دین  
 تو ای مجمر آتش زرد هشت  
 بود بر تو چشم جهان بین ما  
 تو ای کشور دانش و هنگ و فر  
 تو ای شهر شیرین و فرهاد ما  
 تو ای جای مردان روشن روان  
 تو ای میهن رستم داستان  
 چه گیو جوان و چه گودرز پیر  
 تو ای نور چشم و چراغ جهان  
 که باشی گرامی تر از جان ما  
 اگر هست هرگز فرازنده نیست  
 بنام تو گویا زبان من است

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

که بگذاشت این نام زیبای تو  
 هماره به نیکی ترا یاد باد  
 دریغا که ویرانه بینم ترا  
 کجا رفت آن روزگار مهی  
 ترا چون شد اسبان خوش یال و دم  
 کجایند مردان شیر افکنت  
 ز زیبا زنانت نیابم نشان  
 ز بی باغبانی نه گل ماند و باغ  
 در این باره با مادر خویشتن  
 بدو گفتم از درد و تیمار خویش  
 سر رشته گفتگو گشت باز  
 بسی رفت و آمد سخن در میان  
 پر از اشک رخسار و دل پرزسوز  
 که ما را اجرا این بد آمد بسر  
 چه کردیم کاین گونه گشتیم خوار؟  
 نبود این چنین کشور و دین ما  
 به یزدان که این کشور آباد بود  
 در این کشور آزادگی ارز داشت  
 گرانمایه بود آنکه بودی دبیر  
 نه دشمن در این بوم و بر لانه داشت  
 سرافراز بود آنکه فرزند داشت  
 بزرگی به مردی و فرهنگ بود  
 در این خاک زر خیز ایران زمین  
 که دشمن هراسیدی از نامشان  
 همه دینشان مردی و داد بود  
 نگفتند حرفی که ناید بکار  
 همه دادگستر همه دادیار  
 که زبید به زیبا سراپای تو  
 بر و بومت آزاد و آباد باد  
 به چنگال بیگانه بینم ترا  
 کجا رفت آن فرّ شاهنشهی  
 سمندان چالاک پولاد سم  
 که بودند پیوسته پیرامنت  
 همان شیر زاینده آهو و شان  
 نشسته است بر جای طاوس زاغ  
 شبی ساز کردم نوای سخن  
 هم از چهره زرد و بیمار خویش  
 براو آشکارا شد از پرده راز  
 ز ایران و کردار ایرانیان  
 بدو گفتم ای مامک دلفروز  
 چرا گشته ویرانه این بوم و بر  
 خرد را فکندیم اینسان ز کار  
 کجا رفت آئین دیرین ما؟  
 همه جای مردان آزاد بود  
 کشاورز خود خانه و مرز داشت  
 گرانیپایه بود آنکه بودی دلیر  
 نه بیگانه جایی در این خانه داشت  
 سر افراز تر آنکه او چند داشت  
 گدایی در این بوم و بر ننگ بود  
 نبودند جز مردمی پاک دین  
 نبود اینچنین چهر و اندامشان  
 کز آن کشور آزاد و آباد بود  
 نکشتند تخمی که ناید ببار  
 خرد کرده بر جان و دل شهریار

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

بهشتی از این بوم و بر ساختند  
 چو مهر و وفا بود خود کیششان  
 همه بنده‌ی پاک یزدان پاک  
 پدر بر پدر آریائی نژاد  
 بهشتی بد ایران آن روزگار  
 همه مرز و بومش چمن در چمن  
 کنون بنگر آئین و کردارشان  
 همه کارشان کینه و دشمنی است  
 همه پاسبان زر و گنج خویش  
 ز دانش گریزان همه مرد و زن  
 ندارند مه‌ری بر این بوم و بر  
 ز نابخردی برده دشمن ز یاد  
 پی ایمنی جستن از نابکار  
 نه بیمی ز کژی و از کاستی  
 دوان هر کسی از پی آب و نان  
 ندیده کسی را چو در خورد راز  
 شتابان پی دانه هر سو چومور  
 بکام دل خویش کوشند و بس  
 نیاکان ما را جز این بود کار  
 بر این مردم بدتر از دیو و دد  
 کجا رفت آن دانش و هوش ما؟  
 که انداخت آتش در این بوستان؟  
 که چشم جهان بین ما کور کرد؟  
 که چید این گل سرخ خوشروی را؟  
 که کند این درخت کهن راز جای؟  
 که نامردمی را بما یاد داد؟  
 که بگشود اهریمنان را ز بند؟  
 کز آن در جهان سر بر افراختند  
 گنه بود آزار سگ پیششان  
 همه دل پر از مهر این آب و خاک  
 ز پشت فریدون نیکو نهاد  
 زیبایی و رنگ و بوی و نگار  
 پر از لاله و سنبل و یاسمن  
 ز نابخردی خام گفتارشان  
 همه خویشان خوی اهریمنی است  
 بدشمن سپرده سر و جان و کیش  
 ز نابخردی دشمن خویشان  
 نخواهند آسایش یکدگر  
 بنا کامی یکدگر گشته شاد  
 بمشتی گل اندوده سوراخ مار  
 نه مه‌ری به نیکوئی و راستی  
 بدشنام گیتی گشوده زبان  
 سر گفتگو کرده با خویش باز  
 ز سرگستگی راه خود کرده دور  
 همه بندگان هوی و هوس  
 نکردند خود زندگی بنده وار  
 بسوزد دل هر که دارد خرد  
 که شد مهر ایران فراموش ما  
 کز آن سوخت جان و دل دوستان!  
 که ما را ز راه خرد دو رکرد؟  
 کزان برده هم رنگ و هم بوی را  
 که برد از کف ما دل و دین و رای؟  
 بر و بوم ما را که برباد داد؟  
 که انداخت ما را براه گزند؟

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

چرا آتش مهر ما سرد شد  
 چو بامام خود گفتم از درد خویش  
 پس آنکه نوای سخن ساز کرد  
 که ای مهربان پاک فرزند من  
 نبینم ترا اینچنین دردمند  
 به گیتی به از مهر فرزند نیست  
 مرا رنج و سختی به اندازه نیست  
 بدان ریزم از دیده خون جگر  
 همه راست بود آنچه گفتم بمن  
 چو آمد پدر را بسر روزگار  
 ندیدی تو گر چهر و مهر پدر  
 در آینه رخسار خود را نگر  
 کنون گرچه خفته است در زیر خاک  
 بجامانده زو دفتری یادگار  
 بگفتار شیرین و نغزش نگر  
 کنون گوش کن جان مادر سخن  
 که گفتار پر مغز آن هوشیار  
 شنیدم که میگفت این داستان  
 که بود این برو بوم مینوسرشت  
 تهی از غم و درد و آزار و رنج  
 چو آوازه‌ی گنج این بوم و بر  
 بر آن شد ز کین دشمن نابکار  
 بچنگ آورد گنج این بوم و بر  
 چو جستند مر بند خود را کلید  
 نهادند پا اندر این مرز و بوم  
 تنی چند از ایرانیان را بزر  
 یکی رخنه کردند در دینشان

کز آن گونه‌ی سرخ ما زرد شد  
 فرو رفت در غم سر افکند پیش  
 سر گریه را با سخن باز کرد  
 تو ای میوه مهر و پیوند من  
 که درد تو آرد بجانم گزند  
 از این بار خوشتر ز پیوند نیست  
 بنزد من این رنج و غم تازه نیست  
 که بینم ترا خود بدرد پدر  
 کنون ای پسر بشنو از من سخن  
 نبودى مگر کودکى شیرخوار  
 پدر نیز سیرت ندید ای پسر  
 که روشن شود بر تو روی پدر  
 روانش شده سوی یزدان پاک  
 که آئین مهر است و دستور کار  
 کز آن زنده مانده است نام پدر  
 سخنهای شوی خردمند من  
 کند بر تو این راز را آشکار  
 ز ایران امروز و از باستان  
 بگاه نیاکان چو باغ بهشت  
 پر از گوهر و سیم و دینار و گنج  
 بگیتی پراکنده شد سر بسر  
 یکی چاره سازد که بی کارزار  
 زند تیشه بر ریشه خشک و تر  
 بد اندیشگان با دلی پر امید  
 به گفتار نغز و بکردار شوم  
 خریدند و شد تیرشان کارگر  
 به بستند چشم جهانبین شان

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

در دانش و شرم و مهر و هنر  
 کشیدندشان سوی کردار زشت  
 در آن آتش کینه افروختند  
 نهالی که دشمن در آن خانه کاشت  
 درختی شد از گردش روزگار  
 از این میوه ی تلخ اهریمنی  
 نشستند بر باره آرزوی  
 خرد را ربودند از ایرانیان  
 زمانه چو تخمی پراکنده کرد  
 کسی این پراکنده گرد آورد  
 چورفت از کسی هوش و شرم و خرد  
 بچشمش بدونیک یکسان شود  
 که داند زیان پدر سود خویش  
 بدان تا نبیند دبستان و کوی  
 خردمند را دانش ایزدی است  
 همی گفت و از سوز دل میگریست  
 بدو گفتم ای مادر مهربان  
 همی باز گوی آنچه گفتت پدر  
 که ایرانیانرا چه بر سر گذشت  
 چنین گفت آن مادر غمگسار  
 که شیرازه کار از هم گسیخت  
 نگر تا چه کردند ایرانیان  
 ببازی چو نقد خرد اباختند  
 چو کشور زدشمن پر آواز شد  
 نهادند پا اندر این بوم و بر  
 بزر ناکسان را دهان دوختند  
 بدان تا فرومایه گردد بلند  
 به بستند بر رویشان سر بسر  
 یکی دوزخی ساختند از بهشت  
 همه خرمن مردمی سوختند  
 بسی شاخه آورد و سر بر فراشت  
 بر دشمنی آخر آورد بار  
 پراکنده شد تخمه دشمنی  
 بد اندیشگان دد و دیو خوی  
 چو گوئی گرفتندشان در میان  
 نشاید کنی با زمانه نبرد  
 که ره جوید از دانش و از خرد  
 بگفتار و کردار خود ننگرد  
 بپندار فرزند نادان شود  
 از آن بشکنند هرچه بیند به پیش  
 کند مرگِ مام و پدر آرزوی  
 که بی دانشی خود ز نا بخردی است  
 دل افسرده را چاره جز گریه نیست  
 دگر باره بگشای بر من زبان  
 ز فرجام این داستان پسر  
 از آن پس که دشمن بما چیره گشت  
 کز آن پس چنان تیره شد روزگار  
 ز مردم همه شرم و آزر ریخت  
 چو پاداش و کیفر برفت از میان  
 بناچار با دشمنان ساختند  
 در مرز بر دشمنان باز شد  
 خم سیم و زر را گشودند سر  
 کسانرا همه خانمان سوختند  
 فکندند آزادگانرا ببند

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

به بستند دست هنرمند را  
 همه هر چه دیدند از دشمنان  
 نکردند با دشمنان کارزار  
 ز بیداد و از سختی زندگی  
 زمردی چون نامی بجاخواستند  
 ز دین بهی دست برداشتند  
 چو از بادۀ کینه گشتند مست  
 دگر روزگاری پدیدار شد  
 تهی دستی مرد دانش پژوه  
 فرومایگان گردن افراختند  
 گرفتند فرمان دشمن بجان  
 زر و کشور و دوده را رایگان  
 پراکند هشد کشور و گنج ما  
 چو خواهد شدن کشوری از میان  
 ترا کردم آگه ز گفت پدر  
 بر مرد فرزانه هوشیار  
 دروغ آنزمان نزد ما بد گناه  
 چو ناکس بده کدخدائی کند  
 چو در کار پاداش و کیفر نبود  
 چو گردد کلانتر یکی تیره رای  
 چو دانش پژوهنده بیند زیان  
 چو گردد فرومایه آموزگار  
 سزاوار کیفر چو پاداش دید  
 چو گردد ستم داد و دزدی هنر  
 چو دشمن گرامی شد و دوست خوار  
 ز بهرام و کیوان و از تیر و ماه  
 به یزدان که هرگز جهان آفرین  
 گشودند زهریمان بند را  
 خموشی گزیدند از بیم جان  
 بدست زمانه سپردند کار  
 نهادند سر در خط بندگی  
 همه چون زنان چهره آراستند  
 ز بی دانشی تخم کین کاشتند  
 ز یزدان پرستی کشیدند دست  
 در آن مردی و مردمی خوار شد  
 برون راندش از دوده و از گروه  
 نژاد و هنر بهر خود ساختند  
 نشستند بر جای آزادگان  
 سپردند یکسر به بیگانگان  
 تبه شد همه حاصل رنج ما  
 فرومایه گردد در او مرزبان  
 کنون بشنو از من سخن ای پسر  
 شگفتی ندارد چنین روزگار  
 که ما را نبودی چنین رسم و راه  
 کشاورز باید گدائی کند  
 ز کشور همی بگسلد تار و پود  
 شود پاسبان دزد را رهنمای  
 که بندد به دانش پژوهی میان  
 تو خود گو زمانه چه آرد ببار  
 هنرمند باید شود نا امید  
 کجا شاخ دانش دهد برگ و بر  
 بناچار پیش آید این روزگار  
 نبینم گناهی در این دستگاه  
 نه با بنده ای مهر ورزد نه کین

## زبان اشک، مصطفی سرخوش

ز نیک و بدت هر چه آید بسر  
 از آنروز دشمن بما چیره گشت  
 از آنروز این خانه ویرانه شد  
 بیزدان اگر ما خرد داشتیم  
 همه رنج و نفرین و درد و بلاست  
 چو بشنیدم از مادر این سرگذشت  
 بد لگفتم ای غافل از خویشتن  
 اگر مایه زندگی بندگیست  
 بر دشمن ناکس نابکار  
 بسوزد در آتش گرت جان و تن  
 بیا تا بکوشیم و جنگ آوریم  
 بدامان زیبای این بوم و بر  
 رهانیم از چنگ اهریمنش  
 بگیریم دست کشاورز را  
 بیاریم آن آب رفته بجوی  
 شود مردمی کیش و آئین ما  
 که تا بازتابد بر این بوم و بر  
 بیا آنچه گویم بجان گوش کن  
 برانیم دشمن از این بوم و بر  
 زدشمن تویاری چه جوئی همی  
 که از دشمنان دوستی خواستن  
 کسی کو خردمند آزاده خوست  
 مگو بست دست مرا روزگار  
 بسگ بین که این زاده سودمند  
 اگر ما وفای سگان داشتیم  
 ز خود بین و از کرده خود شمر  
 که ما را روان و خرد تیره گشت  
 که نان آورش مرد بیگانه شد  
 کجا این سر انجام بد داشتیم  
 سر انجام برگشتن از راه راست  
 که ما را ز دشمن چه بر سر گذشت  
 گرامی چه داری سر و جان و تن  
 دو صد بار مردن به از زندگیست  
 مدارا پشیمانی آرد بیار  
 به از بندگی کردن وزیستن  
 برون سر از این بار ننگ آوریم  
 سزد کز دل و جان گذاریم سر  
 چو پروانه گردیم پیرامنش  
 ببندیم بر دشمنان مرز را  
 مگر باز یابیم از آن آبروی  
 نگیرد خرد خرده بر دین ما  
 همان پرتو اختر زیب و فر  
 سخنهای دیگر فراموش کن  
 هنر را پدید آوریم از گهر  
 به بیهوده این ره چه پوئی همی  
 بود ارزش دوست را کاستن  
 بدشمن نه پیوندد از دست دوست  
 نیاید ز دست فرو بسته کار  
 نیچد سر از پاسبانی ببند  
 بدل مهر این خانمان داشتیم

خط زرین خط

۱۳۳۱

## نامادر

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زن دیگری جُست و در بر گرفت    | یکی مرد دل از زنش بر گرفت   |
| که ای در غم و شادیم یار و جفت | بدو کودک خویش را دادوگفت    |
| نگهدار او را چو فرزند خویش    | سپارم بدست تو دلبنده خویش   |
| نباشد سزاوار آزار و خشم       | که جان پدر باشد و نور چشم   |
| زن از آتش کینه بی تاب گشت     | چو بگذشت چندی بر این سرگذشت |
| بر این ناروائی دمام فزود      | بکودک سر ناروائی گشود       |
| ز سوز درون چهره در هم گرفت    | دل نازک کودک از غم گرفت     |
| زبانرا بدشنام زن بر گشاد      | باشک روان یاد مادر فتاد     |
| پدر را دمام باواز خواند       | ز بیم گزندش بجا دل نماند    |
| بدو گفت ای غافل از خویشتن     | ز دشنام کودک بر آشفتن زن    |
| ندانسته بر من چه تازی همی     | بنام پدر از چه تازی همی     |
| هم او در خور خشم و دشنام تست  | ز دست پدر این سر انجام تست  |
| پدر گر تورا، همچو جان میشمرد  |                             |
| نه در دست نامادرت میسپرد      |                             |

بخط زرینخط.